

خدا چون سلام به روی ماهت...

مدرسه جاسوسی

جلد ۴: تعطیلات مرگبار



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

مدرسہ حاسوسے

مجموعہ

{ تعطیلات مرگبار }

مریم رفیعی

استوارت گینز

سرشناسه : گیبز، استوارت، ۱۹۶۹ - م. Gibbs, Stuart
عنوان و نام پدیدآور : تعطیلات مرگبار / استوارت گیبز؛ [مترجم] مریم رفیعی.
مشخصات نشر : تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۷.
مشخصات ظاهری : ۲۸۷ ص.؛ ۲۱/۵ × ۱۴/۵ س.م.
فروست : مدرسه جاسوسی: ۴.
شابک : ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۱۵۲-۶ : دوره ؛ ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۱۵۶-۴ : ج ۴
وضعیت فهرست نویسی : فیبا
یادداشت : عنوان اصلی: Spy school novel: a Ski School.
موضوع : داستان‌های کودکان (آمریکایی) -- قرن ۲۰ م.
موضوع : Children's stories, American -- 20th century.
شناسه افزوده : رفیعی، مریم، ۱۳۶۴ - ، مترجم
رده‌بندی کنگره : PS۳۵۶۷ / ۱۳۹۷ت۷۱۲ / ۱
رده‌بندی دیویی : ۸۱۳/۵۴ [ج]
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی : ۵۳۰۱۹۸۵



انتشارات پرتقال

مدرسه جاسوسی ۴: تعطیلات مرگبار

نویسنده: استوارت گیبز

مترجم: مریم رفیعی

ویراستار: مهرک ملک مرزبان

مشاور هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: امیر علایی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / فریبا دولت‌آبادی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۱۵۶-۴

شابک دوره: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۱۵۲-۶

نوبت چاپ: اول - ۹۷

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: شادرنگ

قیمت: ۲۶۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱- ۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com



SPY SCHOOL (SPY SKI SCHOOL)
Published By Simon Schuster Books
for Young Readers

Text CopyRight © 2016 Stuart Gibbs

بر اساس قوانین بین‌المللی، حق انحصاری انتشار (Copyright)
کتاب (SPY SCHOOL (Spy Ski School)
به زبان فارسی در سراسر دنیا متعلق به نشر پرتقال است.

تقدیم به بهترین دوستان اسکی‌بازم در چند سال گذشته: پدر و مادرم، خواهرم، داراگ، سیارا، اندی گیبز، مایک متیوز، کن پارکر، مارک میدلمن، آدام زارمبوک، دیوید و لیرکا بوسناک، جان متینگلی، جف پیچین، جان جنک، کنت دیویس، گرت ریسمن، "چس" تامپسون و اد کوهن... و دوستان اسکی‌باز جدید و محبوبم، دَش و وایولت.

ا.گ.

برای مینو جان شریفی

(خودت گفتم جاسوس یا قاتل سریالی، فرقی نمی‌کنه!)

いいお友達でいてくれてありがとう。

م.ر.

۴ دسامبر

به: [REDACTED]

باتوجه به مدارکی که ارائه گردید، کمیته‌ی بازبینی اجازه‌ی اجرای فوری عملیات خرگوش برفی را صادر کرده است. دانش‌آموزان آکادمی جاسوسی [REDACTED] و [REDACTED] برای این عملیات تأیید شده‌اند و در صورت لزوم می‌توانید ما موران دیگری را هم فعال کنید.

اما کمیته مایل است لزوم استفاده از چنین ما موران جوانی برای چنین ما موریت خطیری روشن شود. تنها لزوم [REDACTED] (و شکست تأسّف بار عملیات‌های قبلی مان برای این کار) باعث شده ما اجازه‌ی این کار را بدهیم. اگر این ما موران جوان توانایی اجرای عملیات را نداشته باشند (اگر به دلیل بی‌تجربگی شان شکست بخورند)، مسئولیت این شکست مستقیماً با شما خواهد بود. سیا هرگونه آگاهی از [REDACTED] یا [REDACTED] را رد می‌کند تا محرمانه ماندن [REDACTED] را حفظ کند.

پرونده‌ی الحاقی حاوی بلیت‌های هواپیما، مجوز اسکی و فرم‌هایی برای بازپرداخت هزینه‌هاست. امیدواریم در ما موریتتان موفق باشید و خداوند کشورمان را حفظ کند.

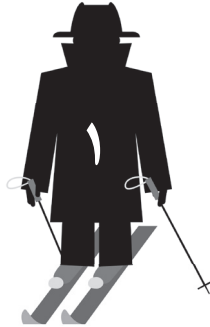
مدیر عملیات‌های سیا

پی‌نوشت: در [REDACTED] رستورانی به نام هانسل و گرتل^۱ هست که فوندوی^۲ خوشمزه‌ای دارد. سری به آنجا بزن.

این سند را بلافاصله بعد از خواندن نابودکن.

1- Hänsel und Grätel

۲- نوعی غذای سوئیسی.



فعال سازی

سرسرای بوشنل^۱
آکادمی جاسوسی سیا
واشنگتن^۲ دی سی
۶ دسامبر
۱۱:۳۰ صبح

دستور احضار به دفتر مدیر، سر کلاس بقای شخصی پیشرفته ام (ب.ش.پ.) اعلام شد. در حالت عادی از بهانه‌ای برای خروج از ب.ش.پ. استقبال می‌کردم، چون در این درس از همه ضعیف‌تر بودم. با اینکه در زندگی واقعی استعداد زیادی در بقای شخصی داشتم، مرتب از این درس نمره‌ی C می‌گرفتم. در یازده‌ماه گذشته، دشمنانم مرا ربوده بودند، به من تیراندازی کرده بودند، مرا در اتاقی بمب‌گذاری شده زندانی کرده بودند و حتی سعی کرده بودند با موشک منفجرم کنند... از همه‌ی این‌ها جان سالم به در

1- Bushnell

2- Washington

برده بودم؛ ولی ظاهراً معلم‌هایم در آکادمی جاسوسی سیا چندان تحت‌تأثیر زنده‌ماندنم قرار نگرفته بودند. مرتب به من نمره‌های افتضاح می‌دادند. پروفسور سایمون^۱، مربی ب.ش.پ.مان، چند لحظه قبل از احضارم به دفتر مدیر گفت: «فرارکردن با توانایی دفاع از خود خیلی فرق داره.» پروفسور جورجیا^۲ سایمون حدوداً پنجاه سال داشت و شبیه خانم‌هایی بود که مادرم با آن‌ها کارت بازی می‌کرد؛ ولی مبارز فوق‌العاده ماهری بود که می‌توانست هم‌زمان سه استاد کاراته را شکست دهد. «تا الان تنها کاری که در عمل انجام دادی، فرارکردن بوده.»

جواب دادم: «تا اینجا که به نفعم بوده.»

پروفسور سایمون گفت: «شانس آورده‌ی.» و بعد با شمشیر سامورایی به من حمله کرد. شمشیرش با وجود قلبی بودن، همچنان ترسناک بود - چند سال پیش که دانش‌آموزی در کلاس قطع عضو شد، آکادمی استفاده از شمشیرهای واقعی را ممنوع کرد. تلاش کردم از خودم دفاع کنم؛ ولی به بیست ثانیه نکشیده روی زمین ولو شده بودم و پروفسور سایمون بالای سرم ایستاده و آماده بود با طحالم شش کباب درست کند. واقعاً خجالت‌آور بود، چون این اتفاق جلوی چشم همه‌ی هم‌کلاسی‌هایم افتاد. ب.ش.پ. در سالن کنفرانس بزرگی برگزار می‌شد. هم‌کلاسی‌هایم در ردیف‌های نیم‌دایره‌ای دورتادورم نشسته بودند و مرا تماشا می‌کردند درحالی‌که زنی با چهار برابر سن من داشت ضربه‌فنی‌ام می‌کرد. پروفسور سایمون اعلام کرد: «خجالت‌آور. در بهترین حالت نمره‌ی D می‌گیری. اینجا کسی هست به آقای ریپلی نشون بده یه مأمور واقعی چطوری از خودش دفاع می‌کنه؟» کسی داوطلب نشد. هم‌کلاسی‌های سال دومی من احمق نبودند؛ هیچ‌کس دلش نمی‌خواست آبرویش مثل من برود. شانس آوردند که در آن

1- Simon

2- Georgia

لحظه پیامی از دفتر مدیر از بلندگوی مدرسه پخش شد و حواس پروفیسور سایمون را پرت کرد. در مدرسه‌ی جاسوسی ده‌ها روش جدیدتر برای رساندن پیغام‌های ضروری به کلاس‌های درس وجود داشت؛ ولی مدیرمان بلد نبود از هیچ‌کدام استفاده کند. او درواقع در استفاده از سیستم بلندگو هم استعداد چندانی نداشت. چند ثانیه صدای خش‌خش آمد و بعد صدای مدیر که زیر لب می‌گفت: «هیچ‌وقت یادم نمی‌مونه این دستگاه مسخره با کدوم دکمه روشن می‌شه. این سیستم کوفتی از هموروئیدم هم بیشتر اذیتم می‌کنه.» بعد پرسید: «الو؟ الو؟ روشن شده؟ صدام رو می‌شنوین؟»

پروفیسور سایمون آهی کشید که نشان می‌داد احترامی که برای مدیر قائل بود، از احترامش به من هم کمتر است. «آره، صدات رو می‌شنویم.»
مدیر جواب داد: «خوبه. بنجامین ریپلی الان سر کلاس شماست؟ باید فوراً در دفترم ببینمش.»

زمزمه‌ی «اووووووو» بچه‌ها در کلاس پیچید؛ واکنش همگانی بچه‌های یک مدرسه‌ی راهنمایی به فهمیدن اینکه دانش‌آموزی توی دردرس افتاده. پروفیسور سایمون چشم‌غره‌ی هشداردهنده‌ای به بچه‌ها رفت و صدای «اووووو» ها بلافاصله قطع شد. جواب داد: «الان می‌فرستمش.» بعد به من نگاه کرد و گفت: «برو.»

از جا پریدم و با عجله به سمت در رفتم. فقط لحظه‌ای مکث کردم تا کوله‌پشتی‌ام را از روی صندلی‌ام بردارم. زویی زبیل^۱، یکی از بهترین دوستانم، روی صندلی کناری نشسته بود. با چشم‌های درشت سبزرنگش نگاه پرسشگرانه‌ای به من انداخت. می‌خواست بداند دلیل احضارشدنم را می‌دانم یا نه. در جواب، شانه بالا انداختم. وارن ریوز^۲، که بغل‌دستش نشسته بود، به این بدبختی‌ام پوزخند زد؛ او طرفدار پروپاقرص زویی بود و من را رقیب خود

1- Zoe Zibbell

2- Warren Reeves

می‌دانست، برای همین همیشه مشتاق شکست خوردنم بود. جلوی پروفیسور سایمون تظاهر کردم برای رفتن عجله دارم و بعد به محض بیرون رفتن از کلاس قدم‌هایم را آهسته کردم. عجله‌ای برای رسیدن به دفتر مدیر نداشتم. تا به حال چهار بار به دفتر مدیر احضار شده و همیشه خبر بدی شنیده بودم: مدیر مرا به سلول انفرادی فرستاده بود، از تحصیل معلق کرده بود، اطلاع داده بود که برنامه‌هایم برای تعطیلات تابستانی به‌خاطر آموزش اجباری در طبیعت بکرو دست‌نخورده لغو شده... و مرا از مدرسه اخراج کرده بود - البته مجدداً استخدام شده بودم. برای همین داشتم وقت تلف می‌کردم. برایم سؤال بود که این دفعه چه دردسری انتظارم را می‌کشد. از سالن بوشنل بیرون آمدم و برای رسیدن به ساختمان اداری نیتان هیل^۱ وارد محوطه‌ی هاموند^۲ شدم. یک هفته از جشن شکرگزاری می‌گذشت. پاییز خنک و زیبایی را در واشنگتن دی‌سی پشت سر گذاشته بودیم؛ ولی زمستان با سرمای شدیدی از راه رسیده بود. بادهای سرد برگ درختان را پایین می‌ریخت و لایه‌ای از برف یخ‌زده زمین را پوشانده بود.

درحالی‌که آهسته در محوطه پیش می‌رفتم، گوشی‌ام لرزید. پیامکی از اریکا^۳ هیل بود: «این قدر دست‌دست نکن و زودتر بیا اینجا. منتظر تیم.» نگاهی به ساختمان گوتیک^۴ هیل انداختم. برایم سؤال بود که اریکا داشت تماشا می‌کرد یا فقط با شناختش از من حدس می‌زد دارم وقت تلف می‌کنم. هر دو احتمال وجود داشت.

اریکا دانش‌آموز سال چهارم بود؛ ولی بهترین جاسوس در حال آموزش مدرسه به حساب می‌آمد. یک قدم از بقیه‌ی ما جلوتر بود؛ چون چیزهای زیادی را به ارث برده بود. همین ساختمانی که به سمتش می‌رفتم به اسم خانواده‌ی او نام‌گذاری شده بود. اجدادش همگی برای آمریکا جاسوسی

1- Nathan Hale

2- Hammond

3- Erica

۴- از سبک‌ها و دوره‌های تاریخی معماری که قوس نوکتیز از ویژگی‌هایش است.

می‌کردند و شجره‌نامه‌اش به شخص نیتان هیل می‌رسید... و از زمان به‌دنیا آمدنش، پدر بزرگش سایرس^۱ همه‌ی فوت‌وفن‌های حرفه‌ی خانوادگی را یادش داده بود. آن موقعی که من داشتم جفت‌کردن آجرهای لیگو را یاد می‌گرفتم، او داشت سرهم‌کردن مسلسل‌های نیمه‌خودکار را یاد می‌گرفت. آن هم با چشم‌های بسته.

قدم‌هایم را تندتر کردم و باعجله به‌سمت ساختمان هیل رفتم. اگر اریکا در دفتر مدیر منتظرم بود، احتمالاً به در دسر نیفتاده بودم. تازه، مشتاق بودم ببینمش. من ارادت خاصی به اریکا هیل داشتم. او باهوش‌ترین و خطرناک‌ترین دختری بود که در زندگی‌ام دیده بودم. می‌دانستم اریکا دل خوشی از من ندارد؛ ولی همین که با هم دوست بودیم برایم بسیار مهم بود. اریکا به هم‌کلاسی‌ها - و استادانش - کاملاً بی‌تفاوت بود، انگار بقیه برایش فرقی با سنگ نداشتند. آن هم نه سنگ‌های زیبا و خاکستری؛ بلکه سنگ‌ریزه. با اینکه لحن پیامکش سرد و خشک بود، پیامک از طرف او بود - اریکا همین‌قدر ارتباط را با بقیه‌ی افراد نداشت. دانش‌آموزان بسیاری در مدرسه حاضر بودند به‌ازای پیامک گرفتن از اریکا هیل آدم بکشند. با عجله وارد ساختمان هیل شدم، پله‌ها را دو تا یکی بالا رفتم و به طبقه‌ی پنجم رسیدم. نگهبانان مستقر در آنجا با عجله اشاره کردند که وارد منطقه‌ی ممنوعه شوم. یکی‌شان گفت: «بیا تو آقای ریپلی. منتظرت بودیم.»

ایستادم و دست‌ها و پاهایم را برای بازرسی بدنی همیشگی باز کردم؛ ولی نگهبان دوم سرش را تکان داد. «نیازی به این کار نیست. می‌خوان فوراً ببینت.» در را نشانم داد.

این در با در همیشگی دفتر مدیر فرق داشت. تکه کاغذی روی آن چسبیده بود که رویش نوشته بود «مدیر». باتوجه به غلط‌املائی‌اش حدس زدم خود مدیر آن را نوشته باشد.

1- Cyrus

مدیر احتمالاً در کل جامعه‌ی اطلاعات جاسوسی آمریکا از پایین‌ترین میزان هوش و ذکاوت برخوردار بود. ما معلم‌های خوب بسیاری در مدرسه داشتیم که اکثرشان در طول فعالیت حرفه‌ای‌شان جاسوس‌های خوبی بودند؛ ولی مدیر، جاسوس وحشتناکی بود. در همه‌ی مأموریت‌ها شکست خورده بود. ترجیح می‌دادند چیزی به بقیه یاد ندهد، برای همین او را مدیر کرده بودند. بیشتر کارهای اداری‌ای را انجام می‌داد که کس دیگری حوصله‌شان را نداشت. مدیر در دفتر همیشه‌اش نبود؛ چون من با شلیک خمپاره آن را به هوا فرستاده بودم؛ البته تصادفی. خرابی شدید بود و چون دولت باید تعمیرات را انجام می‌داد، خیلی طولش داده بود. تاریخ رسمی بازسازی‌اش سه سال دیگر بود؛ ولی حتی این احتمال هم خوش‌بینانه محسوب می‌شد؛ خوابگاه من از پیش از سقوط دیوار برلین^۱ در نوبت تعویض سیستم فاضلاب بود. تا زمان بازسازی دفتر، مدیر را به انتهای راهرو منتقل کرده بودند. داخل یک صندوق خانه.

صندوق خانه‌ی کم‌وبیش بزرگی بود؛ ولی در هر صورت صندوق خانه بود. باتوجه به بوی تند آمونیاک، حدس زدم تا همین اواخر برای نگهداری وسایل شست‌وشو استفاده می‌شده. آقای مدیر به جای میزی بزرگ و با ابهت، میزی با پایه‌های تاشو داشت. روی صندلی تاشوی غیژیژیوی نشسته بود و از زیر بی‌ریخت‌ترین کلاه‌گیس دنیا به من چشم‌غره می‌رفت. کلاه‌گیسش شبیه راکونی بود که روی سرش مرده و بعد کامیونی از روی آن رد شده بود. اتفاقاً با حضور من و مدیر هم به اندازه‌ی کافی شلوغ می‌شد؛ ولی سه نفر دیگر هم به‌زور خود را در آن جا کرده و منتظر من بودند. همگی نام خانوادگی هیل را داشتند. اریکا کنار پدرش، الکساندر^۲، و پدر بزرگش، سائرس، ایستاده بود. الکساندر هیل با اینکه شارلاتانی تمام‌عیار بود، سال‌ها در مقام جاسوس مورد احترام بقیه قرار داشت. آژانس بالاخره از کارش سر درآورده و اخراجش کرده بود؛ ولی

1- Berlin

2- Alexander

الکساندر موفق شده بود در مأموریتی غیرمجاز مهارتش را ثابت کند و دوباره استخدام شود. حالا مثل قبل خوش تیپ و خوش پوش بود و کت و شلوار و جلیقه‌ی دست‌دوزی با دستمال جیبی مرتب و کراوات شیک به تن داشت. سائیرس هیل هم، با اینکه هفتاد سال داشت، جاسوس تمام‌عیاری بود؛ یکی از بهترین جاسوس‌های سیا. بازنشسته شده بود؛ ولی به‌تازگی دوباره فعالیت را از سر گرفته بود. سائیرس کت و شلوارهای شیک نمی‌پوشید، چون معتقد بود به درد کارکردن نمی‌خورند. به جای آن، گرمکن و کتانی به تن داشت و کیف کمری بسته بود، انگار می‌خواست در مرکز خرید قدم بزند تا ورزشی کرده باشد. اریکا هم لباس سرتاپا سیاه همیشگی‌اش را به تن داشت، کمر بند جیب‌دارش را به کمر بسته بود و مثل همیشه بی‌حوصله به نظر می‌رسید. وقتی وارد شدم، حتی به من نگاه نکرد. «لطف کردی بالاخره به ما ملحق شدی.»

«ببخشید منتظرتون گذاشتم.» متوجه شدم صندوق خانه پنجره ندارد. این یعنی اریکا وقت تلف کردن مرا ندیده بود. فقط می‌دانست این کار را خواهد کرد.

الکساندر با خوشحالی گفت: «اشکال نداره بنجامین. من هم تازه رسیده‌م.» سائیرس با لحن سرزنش‌آمیزی گفت: «این که افتخار کردن نداره. قرار بود نیم ساعت پیش اینجا باشی.»

الکساندر، مثل همه‌ی دفعاتی که پدرش سرزنشش می‌کرد، چهره در هم کشید و بعد سعی کرد ظاهرش را حفظ کند. «داشتم مقدمات مهم این مأموریت رو آماده می‌کردم.»

پرسیدم: «کدوم مأموریت؟» در فضای تنگ صندوق‌خانه جا نبود تکان بخوری! «اینجا چه خبره؟»

الکساندر هیجان‌زده اعلام کرد: «قراره فعال شی!» قیافه‌ی سائیرس در هم رفت، انگار الکساندر چیزی گفته بود که نباید می‌گفت.

«چی؟» مدیر، که ظاهراً از این ماجرا خبر نداشت، بهت‌زده بلند شد. «دارین این چلغوز رو فعال می‌کنین؟ برای یه مأموریت واقعی؟»
سایرس پرسید: «منطقی نیست برای یه مأموریت قلبی فعالش کنیم، درسته؟»

مدیر با لحن بچگانه‌ای گفت: «خب، نمی‌تونه بره! دفترم رو فرستاده هوا.»
سایرس نفسش را آهسته بیرون داد و سعی کرد صبور باشد. «صد بار بهت گفتم، این فقط کار بن نبود. نقشه‌ای بود تا دشمنمون تو اسپایدر باور کنن بن واقعاً اخراج شده و استخدامش کنن...»

مدیر بی‌توجه به حرف‌های منطقی سایرس اعتراض کرد: «نزدیک بود من رو بکشه. همین که قبول کردم دوباره دانش آموز اینجا بشه به‌اندازه‌ی کافی بد هست...»

الکساندر گفت: «واقعاً به خنثی کردن نقشه‌های اسپایدر کمک کرد.»
مدیر به حرفش ادامه داد. «... حالا می‌خواین دوباره بفرستینش مأموریت؟ هنوز یه سال نشده اومده این مدرسه! صلاحیت مأموریت میدانی رو نداره!»
سایرس گفت: «داره. این رو ثابت کرده.»

مدیر گفت: «ولی...»

سایرس حرفش را قطع کرد. «مهم نیست تو با این کار موافقی یا نه. چون رئیس سیا با من هم‌عقیده‌ست. و اون کسیه که اجازه‌ی مأموریت‌ها رو می‌ده، نه تو. تنها دلیل اینکه این جلسه رو گذاشتیم اینه که وقتی دانش‌آموزها رو می‌فرستن مأموریت میدانی، تو باید رسماً در جریان قرار بگیری.»

اگر در دفتر جایی برای نشستن وجود داشت، حتماً می‌نشستم. شنیدن اینکه سیا می‌خواست فعالم کند به‌اندازه‌ی کافی تعجب‌آور بود؛ ولی دفاع کردن سایرس از من عقل از سرم پراند. سایرس به‌راحتی از کسی تعریف نمی‌کرد. درواقع، حاضر بودم شرط ببندم هرگز در عمرش از الکساندر تعریف نکرده بود. مدیر دوباره روی صندلی تاشویش نشست و بدتر از قبل به من چشم‌غره

رفت. نگاهم را از او دزدیدم و به اریکا نگاه کردم. «تو هم قراره فعال شی؟» اریکا ابرویش را بالا برد؛ ولی جوابی نداد. توضیح دادم: «خب، هر چی باشه اومده‌ی اینجا و پدر بزرگت گفت "دانش‌آموزها" قراره فعال شن. پس فقط من نیستم...»

الکساندر دستی به پشتم زد و گفت: «قدرت تجزیه و تحلیلت مثل همیشه عالی‌ه! حق با توئه. اریکا هم تو این مأموریت همراهت میاد. من و پدرم هم همین‌طور.»

حالت چهره‌ی اریکا تغییری نکرد. نمی‌دانستم از این اتفاق خوشحال است یا نه. قیافه‌اش با کسی که شنیده بود باید دندان‌ش را پر کند، فرقی نداشت. ولی من خوشحال بودم. فراتر از خوشحال؛ فکر اینکه با اریکا به مأموریت بروم برایم هیجان‌انگیز بود. اول اینکه بیش از هر کسی به او اعتماد داشتم؛ دوم اینکه بهانه‌ای می‌شد تا وقت بیشتری را با هم بگذرانیم. باید بهانه‌های زیادی برای دیدن اریکا می‌داشتم، چون هر دو به یک مدرسه‌ی شبانه‌روزی فوق‌محرمانه می‌رفتیم، ولی اریکا مانند قطب شمال سرد و دور از دسترس بود. درحالی‌که بقیه‌ی بچه‌ها سرِ بازی‌های «بیرق را بگیر» یا تماشای فیلم‌های جیمز باند^۱ با هم دوست می‌شدند، اریکا از همه دوری می‌کرد. من صمیمی‌ترین دوستش در مدرسه بودم؛ ولی اهمیتی نداشت. چند ماه پیش، در پایان آخرین مأموریت‌مان که کم مانده بود موشک دخلمان را بیاورد، اریکا تحت‌تأثیر داروهای مسکن حرف‌های دوستانه‌ای به من زده بود؛ ولی بعد از آن طوری رفتار کرده بود که انگار اصلاً اتفاقی نیفتاده. گاهی چند هفته حتی نگاهم نمی‌کرد. برای همین از اینکه بهانه‌ای برای همراهی او داشتم، خوشحال بودم؛ حتی اگر زندگی‌ام در خطر بود. تا جایی که به من مربوط می‌شد، به ریسکش می‌ارزید. پرسیدم: «مأموریت چیه؟»

1- James Bond

سایرس پاکت مانیل^۱ مهر و موم شده‌ای را از جیب ژاکت گرم کنش درآورد و به من داد. برچسب «عملیات خرگوش برفی» و مهر «محرمانه» روی آن خورده بود. قلبم در سینه لرزید. دریافت یک پاکت مانیل واقعی با برچسب «محرمانه» در مدرسه‌ی جاسوسی مثل این بود که در مدرسه‌ی عادی شاگرد ممتاز کل مدرسه شوی. مهر پاکت را باز کردم و چند عکس داخلش دیدم. عکس‌ها خیلی تار بود، انگار از فاصله‌ی دور با دوربین دوربرد انداخته شده بود. اولی عکس مردی چینی با موی کوتاه و عینک آفتابی بود. سایرس به من گفت: «این لئو شنگه^۲، یکی از پولدارترین مردهای چین. میلیاردره.»

پرسیدم: «چی کاره‌ست؟»

سایرس اعتراف کرد: «نمی‌دونیم. راستش تقریباً هیچی درباره‌ش نمی‌دونیم: کجا بزرگ شده، چقدر تحصیلات داره، مالک چه چیزهاییه. پنج سال پیش یهویی سروکله‌ش با یه عالمه پول پیدا شد.»

اریکا جلوتر آمد تا نگاهی به عکس‌ها بیندازد. مثل همیشه بوی یاس وحشی و باروت می‌داد. طوری به عکس‌ها خیره شد که انگار قبلاً آن‌ها را ندیده و این خیلی عجیب بود. اریکا معمولاً همه‌چیز را قبل از من می‌فهمید. برایم سؤال بود که چرا سایرس تابه‌حال عکس‌ها را نشانش نداده. سایرس ادامه داد: «هر کسی که سوابقش در دسترس نیست و این قدر پولداره، مشکوکه. برای همین سیا سعی کرده درباره‌ش تحقیق کنه؛ ولی مرموزترین آدمیه که تا حالا دیده‌یم. نفوذ به دم‌ودستگاهش تقریباً غیرممکنه. خیلی منزویه و با افراد انگشت‌شماری مراوده داره که همه‌شون کلی محافظ دارن. الان چند ساله سعی داریم جاسوسی رو بهش نزدیک کنیم؛ ولی موفق نشده‌یم.»

اریکا پرسید: «چرا؟» از زمان ورودم به اتاق دومین باری بود که حرف می‌زد. «اگه یه خلاف‌کار چینی، مشکل چینه، نه؟»

۱- پاکت ضخیم و زردرنگی که از الیاف موز فیلیپینی درست می‌شود.